



گفتگو با  
سنگ سنگ  
خاوران

منظومه‌یی برای قتل عام ۶۷

م. شوق

# گفتگو با سنگ سنگ خاوران

منظومه‌یی برای قتل‌عام شدگان ۶۷

م.شوق

تقدیم به مریم رجوی، فراخواننده به جنبش دادخواهی قتل عام

شدگان ۶۷

و تقدیم به آن زنان و مردان دلیر که: «مظاهر تابان ایستادگی در

برابر استبداد دینی‌اند».

## درباره‌ی این منظومه:

نخستین شعر با نخستین شقاوت سروده شد.<sup>i</sup> با اولین قتل. و آن شعر را حضرت آدم علیه السلام سرود؛ وقتی که قابیل، هابیل را کشت، و پیغمبر خدا مرثیه‌یی سی جزئی سرود و از جمله تاثیر آن کار را بر خودش چنین بیان کرد:

«سرزمینها و هرچه بر روی آن است تغییر کرد،  
و رخسار زمین تیره و تار و غبارآلود و زشت شد.  
هر آنچه در زمین رنگ و طعمی داشت دگرگونه گردید،  
و از لطافت بامدادان، کاسته شد.  
قابیل برادرش هابیل را کشت،  
و چه اندوه بزرگی ست مرگ هابیل که شایسته است (قتلگاهش)  
زیارتگاهی شود.»

در قرآن هم قتل به ناحق یک انسان ، مساوی با قتل تمامی بشریت دانسته شده.<sup>ii</sup>

هر دوی این تأکیدها نشانگر زشت‌شمردن شقاوت و بزرگداشتن حرمت جان انسان است؛ چنان که با یک قتل، تمامی سرزمینها تیره می‌شود و گویی که با گرفتن جان یک انسان، تمامی بشریت را کشته باشی.

حال چگونه می‌توان قتل سی‌هزار زندانی را تجسم کرد؟ یا از آن گزارشی داد؟

آنچه می‌خوانید، تنها گذری کوتاه بر نمونه‌هایی از آن جنایت بزرگ است که خمینی و خمینی‌صفتان، به آن دست زدند.

بی شک، هزارها گزارش نگفته از این واقعه‌ی هول‌انگیز، هست و هزارها داستان و قصه و شعر درباره‌ی آن نوشته خواهد شد. از اینرو، این را جزء کوچکی از آن هزارها بدانید.

اما شرح پایداری‌ها و بزرگی و شکوه روح قهرمانانی که در این منظومه داستانشان بیان شده، بسیار بر درک معنای مرگ و زندگی می‌افزاید. بارها از تجسم صحنه‌های شقاوت‌بار تن انسان به لرزه می‌افتد و قهرمانی آن سربهداران، انسان را به تعظیم وادار می‌کند؛ چرا که معنای انسان را آموزش می‌دهند.

در هر حال شاید، این مجموعه‌ی ناقص، خودش فراخوان کوچکی باشد برای گفتن و نوشتن و سرودن، تا جهان از آنچه از جنایات خمینی و قافله‌ی شقی او کردند باخبر شود.

امید است با یاری همه، در راستای جنبش دادخواهی مقاومت ایران، گامهای بسیاری همراه گردد.

## فهرست:

- ۱۰..... دیاچه
- ۱۲..... گفتگو با سنگ خاوران
- ۱۳..... طوفان صدای شهیدان
- ۱۴..... آغاز قصه‌ی اخدود خمینی
- ۱۵..... بر آمدن دجال
- ۱۶..... خدا شدن خمینی
- ۱۷..... اوجگیری استبداد
- ۱۹..... برپاخاستن یک نسل
- ۲۰..... دهه‌ی شصت دهه‌ی تیرباران
- ۲۱..... آتش حقیقت
- ۲۳..... چاره‌ی دجال
- ۲۴..... فتوای همه‌کشی
- ۲۵..... دو بی‌کرانه
- ۲۷..... آغاز قتل عام
- ۳۰..... در اتاق هیأت مرگ
- ۳۱..... آرزوی قاسم بستاک
- ۳۲..... پرواز با پای آهنین
- ۳۳..... ایمان ناصر منصوری
- ۳۴..... پایداری منیره
- ۳۶..... حماسه‌ی اشرف احمدی

- ۳۷ ..... زندگی در نگاه اشرف
- ۳۹ ..... آرشان زمانه
- ۴۱ ..... وفا به عهد کاوه نصاری
- ۴۲ ..... انالحق گویی زنان
- ۴۲ ..... حماسه‌ی سکینه دلفی و اخدود اهواز
- ۴۴ ..... سرودخوانی محمود حسنی
- ۴۵ ..... حرص خونخواران برای اعدام
- ۴۶ ..... اعدام به جرم عشق به برادر
- ۴۸ ..... حکایت داریوش کی نژاد
- ۴۹ ..... داستان مسعود خستو، نوه‌ی پدر طالقانی
- ۵۰ ..... انتخاب مهشید رزاقی
- ۵۱ ..... مجاهد بی‌بازگشت
- ۵۲ ..... جان شدن جان
- ۵۳ ..... داستان رنج پدر مهشید رزاقی
- ۵۵ ..... حماسه‌ی جعفر هاشمی
- ۵۶ ..... ترویج پیام انقلاب مریم توسط جعفر هاشمی
- ۵۸ ..... دو جهان
- ۶۰ ..... معنای مرگ و زندگی
- ۶۱ ..... رجوی کیست
- ۶۲ ..... داستان طنین و پدرش شاهرخ نامداری
- ۶۴ ..... رنج مادر غلامحسین مشهدی ابراهیم
- ۶۵ ..... داستان عباس افغان
- ۶۶ ..... کار عشق
- ۶۸ ..... انتخاب حمید خضری
- ۶۹ ..... داستان مرتضی تاجیک و پدرش

۷۰	جستجوهای پدر
۷۲	سرانجام مرتضی
۷۳	بهای عشق
۷۴	داستان معبود سکوتی از اهل تسنن
۷۶	داستان دو برادر مارکسیست: جعفر و صادق ریاحی
۷۸	انتخاب مسیحا قریشی
۸۲	گذشتن سیرنگ درستکار از دخترش مهتاب
۸۴	گذشتن محسن وزین از مهر فرزند
۸۵	قصه‌ی مادر محسن وزین
۸۵	داستان دکتر فرزین نصرتی
۸۶	پروین همتی و همسرش حسین مؤکدی در زندان سمنان
۸۷	حسین معزی و خواندن شعر اقبال در هنگام رفتن
۸۷	داستان مریم گلزاده غفوری و همسرش
۸۸	خالی شدن زندانها از اسیران
۸۸	کشتار در تپه‌های ارومیه
۹۰	کامیونهای اجساد و گورهای جمعی
۹۱	قتل عام در سراسر خاک ایران
۹۱	اجسادى در جاده‌های کرمانشاه
۹۴	نمونه‌ای از درد و رنج خانواده‌ها
۹۴	خانواده‌ی حمید لاجوردی
۹۵	یعقوبهای زمان
۹۸	شقه شدن حکومت ولایت فقیه
۹۸	خون شقایق
۱۰۰	خاورانها و یادکردن مادران هر سال
۱۰۱	سرود مادران در خاورانها



- ۱۰۴ ..... خاوران، کانون قیام
- ۱۰۶ ..... حماسه‌ی علی صارمی در خاوران
- ۱۰۸ ..... خطابه‌ی صارمی
- ۱۰۹ ..... جاودانگی درخت مجاهدت
- ۱۱۰ ..... جوشش خون حق پس از سالها
- ۱۱۱ ..... غوغای ستارگان
- ۱۱۲ ..... پانویسها

## دیباچه

چیست آن که به پیش می‌راند  
قطار آرزوها و رؤیایها را  
و روشن می‌کند  
قلب روزهای تاریک را؟

چیست آن که به تپش می‌اندازد  
آفتاب زندگی را  
و ترانه‌یی می‌دهد  
قلب انسانی زمین را؟

کیست که مهلتی می‌سازد  
که من  
به تو نگاه کنم  
بی احساس تهی بودن  
از بودن خود؟

از کاوشگران سرزمین مرگ بخواه  
مرواریدی از زندگی  
از رگه‌های سرخ اعماق  
در کف دستانت نهند.

## گفتگو با سنگ خاوران

مرداد شد و باز برآمد سخن دار  
دیوار شقاوت شد بر قلب من آوار  
ویران شده رفتم به سر سنگ مزاری  
کز سنگ بپرسم چه از آن فاجعه داری؟

ای سنگ! بگو قصه‌ی این دشت چه بوده  
این قرمزی روی تو از خون که بوده  
من آمده‌ام بشنوم این قصه‌ی غم را  
خواهم شنوم از خود تو شرح ستم را

با گریه بیچید رخ از پاسخ من، سنگ  
ترکید چو بغضی که شود از غم دل، تنگ  
گفتا که ز من درگذر این قصه دراز است  
صد جلد کتاب است و پر از سوز و گداز است  
هر سال، همه شهر پر از قصه‌ی دار است  
حلقوم سکوت ار بگشایی پر جار است

گفتم بگشا قصه‌ی این غصه و این شرح  
تصویر کن از حادثه یک جلوه و یک طرح  
سر باز زد و روی بگرداند و بغلتید

لب از سخن بیشتر از حادثه، برچید

در خاک نگه کردم و سیمای جوانی

در دیده‌ی من آمد، از گور نهانی

گفتم تو که‌ای؟ کیست چنان کس که تو را کشت

جرم تو چه و، دست به خونت چه کس آغشت

لبهای شهید از دل آن گور تکان خورد

گویی که تلنگر به تن جمله جهان خورد

برقی ز دو چشم تر مدفون بدرخشید

چون زلزله هر گور و گل و سنگ بلرزید

### طوفان صدای شهیدان

ناگاه از آن خاک بپاخاست هیاهو

امواج صدا همهمه شد جانب هر سو

دریای دهان‌های دل خاک به فریاد

یکباره خروشید که ای داد ز بیداد

در گوش می‌آمد ز همه سوی فغانی

تا یکسره آگاه کند راز نهانی

می‌تاخت، خروشنده و توفنده چنان بحر

هر موج صدایی ز حصاری و ز هر شهر:

- «ما قافله‌ی کشته-اسیران اوین‌ایم  
سی سال بخون خفته در این خاک دفین‌ایم»

- «ماییم شهیدان سیه چال گهردشت  
از خط گلومان توبخوان هر چه که بگذشت»

از جانب بابل ز دل باغچه و باغ  
بس حنجره غران به سخن آمد ازین داغ  
از جانب شیراز و ز هر گلشن و گلزار  
طوفان صدا آمد، با سوزش گفتار  
از مشهد و تبریز و ارومیه و اهواز  
غوغای شهیدان ز همه شهر شد آغاز

من بر سر آن سنگ نشستم به شنودن  
تا شرح کنم هر چه توانم به سرودن:

**آغاز قصه‌ی اخدود خمینی**

چون مولوی از قصه ی اخدود چه گویم؟  
از آتش تنهای تب آلود چه گویم؟  
اخدود زمان، قصه ی گودال خمینی ست  
انبوه جسد تل شده در چال خمینی ست  
یک چاله نه یک دشت نه یک دره نه یک بحر  
آبش همه از خون جوانان دو صد شهر  
یک گوشه نه، سرتاسر ایران شده اخدود  
دریای پر از کشته ی بی آتش و بی دود  
دیوی که نه از قعر اساطیر برون شد  
غولی که نه از حلقه ی زنجیر برون شد  
از قصه نه! از گوشه ی یک حوزه در آمد  
با جلوه ی وعظ و ورع و روضه در آمد

### بر آمدن دجال

چون خلق به زنجیر شهی بود گرفتار  
بودند جوانان وطن در پی پیکار  
صدسال همه توفش و خیزش پی خیزش  
خون بود که می ریخت ز قلب و سر جنبش  
می خاست قیام از پی هم زخمی و خونبار

می خفت به خون پی‌به‌پی از خنجر اغیار  
تا عاقبت اندیشه‌ی یک نسل رهی یافت  
نور سحر از قلب شب ظلم برون تافت

بس شیر فدایی که شجاعانه بجنگید  
در جنگل و در شهر و ز هر خانه بجنگید  
بس گرد مجاهد که همه جان به کف دست  
جان داد که ره باز کند از دل بن بست  
ره باز شد از شعله‌ی پیکار دلیران  
افتاد تب فتح و ظفر در تن ایران  
آنگاه از آن حجره سرآورد برون شیخ  
کشتی خود انداخت به روی شط خون شیخ  
هر سوی وطن هر که چو او اهل ریا بود  
همراه شدش هر که مهیای جفا بود

### خدا شدن خمینی

یک مشت ریاکار نشانند به ماهش  
افتاد وطن از ره تزویر به چاهش  
یک ملت مظلوم گرفتار ریا شد  
شیطان ریاکار به ناگاه خدا شد



آزادی ما رفت به تاراج سفیهان  
با مکر و ریاکاری دجال - فقیهان  
یک طایفه خونخوار به جان وطن انداخت  
شخمی چو گرازان به بساط چمن انداخت  
نه مهر بجا ماند در این خاک نه لبخند  
میهن همه زندان شد و هر خانه چنان بند  
هر قول لگدمال شد از مستی قدرت  
با نام خدا دین خدا رفت به غارت

### اوجگیری استبداد

بنشست به یک بام و نداد داد که هر کس،  
فرمان نبرد، راه بریدش سوی محبس  
نه بی کس بی خانه به خود دید سرایی  
نه کارگر از رنج خودش یافت نوایی  
زن باز روان گشت به تاریکی خانه  
جاری شده تحمیل به انواع بهانه  
شد مسجد آیین خدا مرکز سرکوب  
تا بر سر مردم زند از جور و ستم چوب  
هر مرکز اندیشه‌ی آزاد بیستند  
بر مغز و سر اهل هنر چوب شکستند

هر بحث و سخن در دل دانشکده ممنوع  
شد شعله‌ی زردشتی و آتشکده ممنوع  
هر پیرو عیسا و کلیسا شده محدود  
راه و روش پیرو موسی شده مسدود  
شیطان خمینی ره بیداد گرفته  
هر فکر دگر تهمت الحاد گرفته

در پستوی هر ذهن بگشتند در افکار  
«ایمان به دلت هست بر آن شیخک مکار»؟  
بر مجلس شورای وطن راه بستند  
ره بر قدم مردم آگاه بستند  
در مجلس قانون همه آخوند نشسته  
ره بر همه فرزانه و فرهیخته بسته  
«رأیی به وطن هست اگر، رأی امام است!  
یک حزب مجاز است و آن حزب نظام است!»  
قاتل بنشانند به کرسی قضاوت  
ظالم بنشانند به کرسی عدالت  
صد هرزه به هر کوی و خیابان به کمین شد  
ک «آرایش رخسار زنان از چه چنین شد!»  
پاسخ بده این کیست که همراه شده با تو  
دارد هدف فسق، و یا مفسده با تو  
هر خواست که داری تو مگو، نوبت جنگ است

نابودی و کشتار همان نعمت جنگ است  
بر صحن مدارس تو مخوان درس زمان را  
بر وادی مین کشته ببین پیر و جوان را»  
حلقوم همه شهر پر از بغض گلوگیر  
زین ظلم که انداخت به جان وطن این پیر  
بر ثروت مردم همه جا دزد امیر است  
هر جا نگری سفره‌ی بی نان و پنیر است

نه معنی اسلام بجا ماند و نه جمهور  
این هر دو به دستان خمینی شده در گور

دل می‌فسرد، شرح مصیبت چه بگویم؟  
یک گوشه ز نیکی که نمانده، چه بجویم؟

### برپاخاستن يك نسل

القصه یکی نسل بر این شیخ، خروشید  
از حس شرف جامه‌ی تسلیم نپوشید  
برخاست جسورانه و برکند نقابش  
انداخت رخ سفله‌ی دجال بر آبش  
این جرم ترین جرم به قاموس خمینی ست

آن کس که به خود جرأت این داده همو کی ست؟

آن نسل که راه شب دیجور گشوده  
آن کس که غبار از رخ آیین بزدوده  
آن نسل که در دادگه شاه خروشید  
از عاقبت حرف خود آگاه خروشید  
آن کس که نترسید ز شلاق و شکنجه  
آورد فراسوی توان، تاب شکنجه  
ره از دل خون باز شد و تیرک اعدام  
تا خلق خروشان به خیابان بنهد گام  
اینک بنگر بار دگر بسته شده راه  
آن کیست خرد بر تن خود آتش جانکاه

### دهه‌ی شصت دهه‌ی تیرباران

صدای تیر می‌آید، شکنجه‌گاه پر است  
به خانه، سینه‌ی مادر ز درد و آه پر است  
به شهر مدرسه‌ها را ببین که زندان شد  
وطن قفس، قفس انبوه از دلیران شد  
صدای تیرک آهن نه!، این که می‌شنوی  
که آتش است ز رگبار کین، که می‌شنوی

بساط زجر و شکنجه چه پهن گسترده  
درفش و داغ به هر کوی و صحن گسترده  
بسی شکنجه‌گر و بازجوی پروردند  
تخصصی‌ست که از خوی شیخ آوردند  
به حکم شرع خمینی، قضاوت آسان شد  
هر آن که دین دگر داشت غیرانسان شد  
نیاز نیست وکیل و دفاع و استدلال  
بس است حکم یکی شیخ جانی و دجال  
مکان محکمه‌ها، سینه‌های دیوار است  
جواب هر چه مخالف، خشاب و رگبار است

صدای ساز خمش کن! به میهن شادی  
که حزن زخمه‌زنان گشت بر تن شادی

### آتش حقیقت

به‌رغم هر چه شکنجه، به‌رغم تیر خلاص  
به‌رغم تهمت و تکفیر و حکم رجم و قصاص  
حقیقتی که در این آب و خاک می‌جوشید  
به محو جور شب سهمناک می‌کوشید  
حقیقت، آتش سرخی‌ست داغ و سوزنده  
هماره شعله‌کشان، جاودان فروزنده

صدای حنجره‌ی جمله بی‌صدایان است  
نوی حنجره‌ی جمله بی‌ندایان است  
اگر به ضربه‌ی شمشیر ظلم بردری‌اش  
و گر به تیغه‌ی فولاد مرگ سر بری‌اش  
به عمق دره‌ی نابودی ار دراندازی‌ش  
طناب آهنی مرگ بر سر اندازی‌ش  
فروغ و شعله‌ی آن سر زند ز خاکستر  
ز قلب سرد سکوت زمان گشاید پر

چه بی‌صدا!!!

و چه مظلوم؟

در سکوت زمان

چه آشنا!!

و چه معصوم؟

داغ و شعله‌فشان

شراره می‌کشد از دیدگان مظلومان  
و حکم می‌دهد از عمق جان محکومان  
و خشت،  
خشت

ز بن می‌کند بنای ستم

چو برق صاعقه،

ریزد

بساط ظلم به هم

حقیقت است

که سر می کشد ز خاکستر

حقیقت است که پر میکشد ز بام و ز در

### چاره‌ی دجال

حکومتی که ربودی، به مکر و با تزویر

نشاید آن که نگهداریش به دشنه و تیر

چو دست نسل فدا فاش میکند ترفند

به زور تازیانه بماند حکومتت تا چند؟

به طبل جنگ چو کوبی، ندای صلح دهند

هرآنچه حيله نمایی، به چشم خلق کشند

نمی‌رود ز گلو لقمه‌ی ربوده فرو

چو نسل شیر مجاهد تو راست رویارو

مگر گشی تو چو فرعون یک به یک فرزندان

و قتل عام کنی هر که مانده‌است به بند

نود هزار ز طفلان که کشت آن فرعون  
نکرد چاره، فریب خدایی آمون<sup>iii</sup>  
زمان زمانه‌ی آگاهی است و بیداری  
در اندرون هر آن خانه موسی‌یی داری!

رسید قافله‌ی مرگ بر در دجال  
و پیش روی نظامش سقوط بود و زوال  
از آن طرف شده رویان درخت نسل فدا  
فراز کرده ز هر سوی شاخ سنبله‌ها  
درخت حق ز تبر، باز می‌شود محکم  
به ریزش است و به سایش بساط ظلم و ستم  
چو دیو، بیخ ستم را نهاده بد بر خون  
نهایتی نبش جز به کشتن افزون  
بقای قدرت فرعون هم به نسل کشی‌ست  
ببین که موسی این عصر و نسل موسا کیست

### فتوای همه‌کشی

قلم به دست گرفت و به قتل فتوا داد  
که نسل هر چه مجاهد برآرد از بنیاد:  
«ز خانه‌خانه‌ی این خاک هر چه زندانی.



برون کشید! و به دار آورید پنهانی  
هر آن که بوی مجاهد ز قلب او خیزد  
و مهر خلق در او شور عشق انگیزد  
سرش به دار برآرید و تن به گور کنید  
هر آنچه بوی ترحم، ز خویش دور کنید»  
(غلط نوشته‌ام! اینجا سخن، ترحم نیست  
در اهل کین و توحش، که بوی مردم نیست)

وجود کیست که اینسان علیه انسان است  
ز گرگ بدتر و ابلیس تر ز شیطان است  
کسی که گام بر آن فرش اعتماد گذاشت  
کسی که حسی از آن شورانقلاب نداشت  
گزید جمعی از آن سنگدل پلیدانش  
ز خیل تشنه به خون زشتخو مریدانش

کمر به قتل همه حرث و نسل ایران بست  
فرو نمود به مرفق، به خون شیران دست

**دو بی‌کرانه**

به قتل عام که اندیشه می‌کنم هر بار  
به سوله‌ها و به آن عاشقان سر بردار  
پیامی از دل هر صحنه می‌رسد بر من  
که جنگ، جنگ اهوراست ضد اهریمن

حکایتی ز هر آن سربه دار می‌جویم  
به وصف صدق و وفایش به خویش می‌گویم  
«تو عاشقان مسلم ندیده‌ای» ای یار  
«که تیغ بر سر و سر بنده وار» بر سر دار  
دو بی‌کرانه در این ماجراست شگفت  
یکی شقاوت بی‌حد، یکی وفاست شگفت  
ز یک طرف همه گرگ است و خوک و کفتار است  
به چنگ و پوزه و دندان به کار کشتار است  
ز یک طرف همه شور است و عزم ایثار است  
به عهد و نام و به یک آرمان وفادار است

ز یک طرف گره دار و نرمی حلقوم  
و شرح‌های عجیبی ز کشتن مظلوم  
که تاب شرح و تجسم نمی‌توان آورد  
و ضجه می‌زند این دل ز اوج غصه و درد:  
چه میهنی‌ست که در قصه‌های گریه نشست  
چه کرده‌است در این خاک، رذل‌شیخک پست؟

ز یک طرف قد انسان و قامت شرف است  
جواهری ز وفا سفته در دل صدف است  
دفاع قلب بشر  
از فضیلت انسان  
طلوع نور خدا،  
بر فضیحت شیطان

### آغاز قتل عام

آسمان آرام است  
و درختان آرام  
گرمی ظهر، به دستان نسیم  
پاک میگردد از بام و در ساکت شهر  
نیست کس آگه  
از اندوه خیر

گوش بگذار به در  
گوش بگذار به دیوار اوین  
گوش بگذار به شب

گوش کن قصه ی پردرد زمین  
این همان قصه ی هر زندان است  
بندها لب به لب از زندانی  
چه خبرها ست، که امشب  
گذرد پنهانی؟

در سکوتی پس دیوار قفسهای قطور  
پچپچه می پیچد:

...

«سحر از روزن دیدم  
که کسی

گاری ای را می برد لبالب ز طناب...»<sup>iv</sup>

....

در سکوت شب زندانها  
مورسها در کارند:  
«هیأتی آمده است  
بندها خالی شد  
و ز هر سلولی  
عده یی را بردند  
و دگر باز نگشتند هنوز...»

.....

«یار همبندی من گفت

همه را دارند یکایک ...

همه را!...!»

...

گوش بگذار به دشت

چه خبر

گوش بگذار به خاک

در دل گوهر دشت

خبرهایی هست:

می رسد از دل روزن نجوا:

«من ز پشت در سلول،

زیر چشمی، کلماتی دیدم،

با مدادی بر دیوار ،

نوشته:

« روز یکشنبه، ... ۹/۵/۹۰ ...»

بچه‌ها!

هیأت عفو، دروغ است.

همه را بردند اعدام کنند

و سلام ما را برسانید.

بگویید

تا به آخر ماندیم.»

## در اتاق هیأت مرگ

شیخ حکم شرع دستاویز کرد  
حلقه‌ها از میله‌ها آویز کرد  
یک به یک آورد و پرسیدش سوال  
باز گو از عشق قلبت، حسب حال  
یا برائت کن ز نام و راه خویش  
یا که راه دار ما برگیر پیش

بعد از آن غرفه، یکی دالان تار  
منتهی می شد به یک تالار دار  
جمع خونریزان نشسته رو به رو  
که «به عشق و نام خود لعنت بگو!  
توبه کن تسلیم شو در پیش بت  
گو یقینم گشته اینک کیش بت»  
بت یکی دجال پر تزویر بود  
مست قدرت تشنه‌ی تعزیر بود  
هیچ بت تصویر خود در ماه کرد؟  
ظلم چون او، هیچ شاهنشاه کرد؟

شیخ گفت آنک طناب و پرتگاه  
پیش پای توست اینک این دوراه

یک به یک آن پاکبازان بی‌درنگ  
همچو سرداری که در میدان جنگ  
چرخ چرخان، می‌خروشد پیش خصم  
می‌خروشیدند چون شیران به رزم

### آرزوی قاسم بستاکی

قاسم بستاکی آن گرد از اراک  
قهرمانی خورده شیر از عشق پاک  
همچو رستم ایستاده پیش دیو  
می‌کشید او از وفا هر دم غریو  
گفت جلادش: «نمی‌مانی به جای  
تا که ریزد خلق، گل در پیش پای!»  
گفت: «قصد ماست آزادی خلق  
شادی ما هم همان شادی خلق  
ای خوشا آندم که می‌آیند خلق  
خوش گلی که حلقه باشد روی حلق»

## پرواز با پای آهنین<sup>v</sup>

پیش شیخ آمد دلیری نوجوان  
با دو پای آهنین، معلول‌سان

گفت: «من محسن، محمد باقرم  
پا ندارم من، ولی بس قادرم  
راه پیمایم به اوج تیردار  
با پر ایمان خود ققنوس وار  
باز می‌دانم که خیزم من ز خاک  
خون جاری زمانه سرخ و پاک  
بیهده بر لغزش از راهم مکوش  
تف کنم بر خوی شیخ دینفروش  
گفته بود این را به یارانش ز پیش  
گر رسم بر چوبه‌ی آن دار خویش  
با عصایم می‌زنم بر مغز دیو  
گاه مردن می‌خورشم با غریو  
پرکشم با پای آهن، چون عقاب  
تا نپندارند ترسم زان کلاب  
او پرید و کرد بر عهدش وفا



هیچ کس دیده پرنده با عصا؟

### ایمان ناصر منصوری

ناصر منصوری آن شیر دگر  
پیکرش یکسر فلج بود از کمر  
زان که در زیر شکنجه بارها  
خواستندش راز جمله یارها  
خویش را پرتاب کرد از فراز  
تا نگردد فاش بر دژخیم راز  
مادرش از حال او آگاه شد  
جاننش از این غصه یکسر آه شد  
دائما در فکر فرزند فلج  
فکر آزادی و هنگام فرج  
یک تشک کرد او مهیا تا که درد  
کم شود از پیکر آن شیرمرد

اینک آوردند سوی قاتلان  
تا که بر توبه گشاید او زبان  
صبحگاه پانزده مرداد بود  
منت از ناصر نه! از جلاد بود

گفت: «هستی بر سر ایمان هنوز؟»  
گفت: «آری زین شرف، شیطان بسوز!»  
گفت: «بر دارت کشم از تخت تو»  
گفت: «تسلیمم نباشد بخت تو»  
با همان حال فلج گشته، دراز  
شیخ بردارش کشید از روی آز  
شرزگی از شیخک بدمست پست  
این حکایت هیچ در تاریخ هست؟  
پیکر بیمار خفته چون کشند؟  
بر فراز دار، خفته چون کشند؟  
لیک در ایمان ناصر می‌نگر  
یاد او ماند به تاریخ بشر

## vi پایداری منیره

آن منیره را پس از شش سال حبس  
با دو فرزندش همه در حال حبس  
پیش شیخ آورد جلادش ز کین  
«خواهر مسعود بودن جرم این!»

شیخ گفتش گر بگوید یک کلام  
آن مراد ما ازو باشد تمام  
بر برادر لعن گفتن خواستش  
زندگی را پیش او آراستش

شیخ غافل بود کان نسل فدا  
جمله همخون است با مسعود ما  
جمله خواهر، جمله مادر، جمله یار  
عاشق و شیدای راه این نگار

پیش آن زن زندگی و کودکان  
همچو هر مادر بسی جلوه کنان  
لیک عشق خلق ایران پیش بود  
وین همان معنای همخونیش بود

خواهر آمد پیش شیخان، با وقار  
داد فرزندان و رفت او سوی دار  
گفت: «جز بوسه بر آن حلقه‌ی طناب  
گر توقع داری آن باشد سراب»

شرح جانبازی و شور بی‌دلان

می نشاید کرد در شعر زمان  
لیک خود یاد همان دلدارها  
شعر می گردد در این گفتارها

بشنو از من خود بیار اندر خیال  
کان چگونه بوده است اوضاع و حال

### حماسه‌ی اشرف احمدی

آن یکی دلدار دیگر اشرف است  
«اشرف»ی دیگر که هستی بر کف است  
قهرمانی بوده در زندان شاه  
پیشتازی‌ها نموده او به راه  
زن، - بگو تاریخ! - گی؟ دیدی چنین  
یاد داری داستانهای اوین؟  
آن زمان که صف به صف روحانیان  
سرخم اندر پیش شاهنشاهیان،  
یا به مدح شاه بر منبر ز ننگ  
یا به درد خلق کور و کر چو سنگ  
این زن،  
این اشرف!

به رزم پیشتاز  
سد و بند بسته را می کرد باز  
سالها با چار فرزند عزیز  
طی نموده راه در کار ستیز  
قلب بیمارش اگرچه دردمند  
لیک همواره به عهدش پایبند  
حال در زندان شیادان سریست  
قطب زندان زنان، رزم آوریست  
هر کس از زندانیان، دلگرم ازو  
بر ره خود پایدار و رزمجو  
جرم بیش از این چه در قاموس شیخ؟  
اینچنین زن، هست خود کابوس شیخ!  
حکم شیخ از پیش روشن بود چیست  
زان که می دانست کاین زن نیز کیست

### زندگی در نگاه اشرف

اشرف آمد شیروش در پیش مرگ  
او نه دوشادوش، پیشاپیش مرگ  
رفت سوی دار خود حلاج وار  
دار بر اینگونه زن، کرد افتخار

در خیال آور که در بیدادگاه  
او به پشت سر نبودش یک نگاه  
«پشت سر» را داده بود او سالها  
همسر و فرزند و جمله مالها

پشت سر؟ هان چیست در این «پشت سر»

وقفه ای بگذار اینجا در نظر

زندگی

آنجاست!

با زیبایی اش

با همه زیبایی رؤیایی اش

«زندگی زیباست...»

آری، زندگی!

با همه زیبایی و تابندگی

آفتاب و صبح و آبی های روز

کار و شادی، لحظه های دلفروز

داشتن آینده یی زیبا و شاد

زیستن همواره بر وفق مراد

تابش برق نگاه کودکان

گاه رشد و آرزوهای جوان

شاد دیدن چهره ی فرزند را

چیدن از رخسار او گلخند را  
بی خطر، بی درد و داغ و شادمان  
کام شیرین کردن از شهد زمان  
یک جهان شور است در هر جلوه‌اش  
یک جهان نور است در هر چشمه‌اش  
لیک

اشرفهای این نسل فدا  
زندگی را دیده در راهی جدا  
ره گشودن از دل شبگیر ظلم  
باز کردن حلقه‌ی زنجیر ظلم  
ره سپردن سوی آزادی خلق  
جان سپردن در ره شادی خلق

### آرشان زمانه

رد شدن از خویش و از فرزند خویش  
کندن از مهر خود و دل‌بند خویش  
وا نهادن مهر جمله بستگان  
جای دادن مهر جمله مردمان  
مادر یک تن توانی بود تو  
مادر میهن توانی بود تو

عشق بر خویشان توانی داشت تو  
عشق بر ایران توانی داشت تو  
اینچنین سوداست کار آرشان  
آرشان این زمان را ده نشان!  
این فدای خود برای دیگران،  
این فدا و این نثار بی نشان،  
این نه جان در تیر پرآن کردن است؟  
آرش تاریخ آیا یک تن است؟  
این شعار این زمان میهن است  
«آرش ایران این دوران زن است»  
باز کن دفتر، شمارش کن کنون  
نامهای آرشان غرق خون  
تا که در چشمت سوی دیدن بود  
نام یلهای زمانه زن بود  
اشرف و تهمینه، سیما و سحر  
فائزه، سیمین، پریسا و شکر

.....

.....

خود بیاب این رهگشاییها ز کیست  
خود بخوان این جانفداییها ز چیست؟

اینچنین شد زین فدای بیشمار



## قلب تاریخ از زنان پر افتخار

### vii وفا به عهد کاوه نصاری

همچو ناصر ای بسا بیمارها  
که کشیده شد به اوج دارها  
همچو آن بیمار صرعی در حصار  
که به وقت حمله می شد بی قرار  
کاوه ای بود و نصاری کنیه اش  
از شکنجه ناتوان شد بنیه اش  
لرز می افتاد هر دم در تن اش  
می شد از خون سرخگون پیراهنش  
سر به دیوار و زمین می زد شدید  
رحم بر این حال می کرد آن که دید  
زین همه آسیب ها آن دردمند  
دائما در رنج در سلول و بند  
آمده دوران زندانش به سر  
او ز حکمش مانده ای بس بیشتر  
با همین حال نزار از دار شیخ  
کرد آویزش دد خونخوار شیخ

زان که بر عهد و طریق خویش ماند  
بر سر پیمان سرخس جان فشاند

### انالحق گویی زنان

با پای فلج! بر سر دار! این چه حدیث است؟  
این کار ز ابلیس و یا شیخ خبیث است؟  
تهمینه فلج، طیبه معلول، به صد شور  
بردار، انالحق بسرودند چو منصور  
تاریخ، ورق خورده و زن گُرد زمان است  
حلاج به صد جلوه به سیمای زنان است  
بر دار کنون زهره و زهرا و رضیه‌ست  
معصومه و گیتی و ملوک است و رقیه‌ست

### حماسه‌ی سکینه دلفی و اخدود اهواز

در محبس اهواز یک آخوند به فریاد  
رو کرد به زندانی در بند و ندا داد:  
«تصمیم بگیرید! که در سوی که؟ هستید!  
در روح و روان پیرو و رهپوی که هستید  
یک سو رجوی هست و دگر سوی خمینی ست

هر کس، بگزیند که دلش رهسپر کیست»  
فریاد یکی دختر، در گوش رسیدش  
«نفرین به خمینی و همه اهل پلیدش  
هم زنده و جاوید بود شهرت مسعود  
وان قدرت منفور خمینی همه نابود»  
ز آن نفس سکینه، که بدش نام، سکینه  
لرزید تن هر دد و جلاد زکینه  
آن قوم وحوش آمد و مضروب نمودش  
آنسان که همه زخم شد از ضربه، وجودش  
لیک از تب آن غرش او بند بتازید  
بر جرأت این شیر زن از فخر بنازید  
از جمله ی آن سیصدوپنجاه اسیران  
جز یک، همه بردار کشیدند شیران  
لبخند به لب رفت سکینه به سر دار  
شادان، که سروده‌ست بهین گفته و گفتار  
این است بهای کلمه، تا که بدانی  
در محبس خونخواره به خون تشنه‌ی جانی  
بنگر که کنون واژه ی حق از چه دهان است  
ممنوع‌ترین واژه که منکوب زمان است  
ممنوع‌ترین واژه به لب راند سکینه  
بر گردن خود خواست ز دد، حلقه‌ی کینه  
در پیش ستمگر سخن حق به چه معنی‌ست؟

تعریف چنین کار تو دانی سخن کیست؟  
از قول محمد بود این نادره گفتار:  
«در پیش امامی که بود جائر و بدکار،  
راندن سخن حق به لب، این اوج جهاد است  
این کار بهین رزم و همان قله‌ی داد است»  
گر اهل جهادی تو ببین افضل آن را  
بنگر تو دلیری چنین شیرزان را  
در یاد بیاور تو زن قصه‌ی اخدود  
وان شور وفا بر سر آن دره‌ی اخدود  
اینک تو در اهوازی و اخدود زمانه  
در حجره‌ی زندان بکشیده‌ست زبانه  
قرآن بگشا، آیه بخوان، شاهد و مشهود  
شاهد چه کسی بوده و مشهود چه کس بود  
جزاین نبند آن کار که آن سرخترین نام  
حق بود و می‌گشت ز لبهای حق اعلام  
وانان که بگفتند حق و دار گزیدند  
آن نام گزیدند و در آتش پیریدند

**سرودخوانی محمود حسنی**

محمود دلیر حسنی در شب اعدام  
می خواند سرودی که «شهاییم در این شام  
از یاد میر شعله ی این سرکشی ما  
در لحظه ی اعدام نگر سرخوشی ما  
شادیم که در شام وطن از تب غیرت  
کوبیم تن خویش به تاریکی و ظلمت  
ماییم به شبهای اوین شعله ی امید»  
این فخر شهاب است که گفت از گل خورشید

### viii **حرص خونخواران برای اعدام**

به پیش قاضی جانی، جوانی  
بیاوردند و گفتا: «از کیانی؟  
بیا و بازگو جرمت چه بوده  
دلیل و رهبر عشقت که بوده»  
بگفت: «عشقم همین که خلق آزاد  
بسازد خانه ای را با دل شاد  
سر سفره نهد نان و پنیری  
بنوشد کودکش هر صبح شیری»  
بگفتا: «نیستی اینک منافق؟»

بگفتا: «نه، منم بر مردم عاشق»  
بگفتا: «حاضری بر مین نهی گام  
بگفتا کیست بر این سازد اقدام؟  
مگر جان رایگان باشد که بازی  
فدای جنگ بی معنی بسازی؟»  
بگفتا: «گشت معلوم ای منافق  
که بر راه منافق هستی عاشق  
هنوزم بر سر موضع نشستنی  
دل از آن رهبرانت کی گسستی؟»  
بدین حرص و بهانه یا به ترفند  
بدادش تا به دار آویز سازند!

### اعدام به جرم عشق به برادر

به یک دختر بگفت او بار دیگر:  
«برای بیگناهی عذر آور!»  
بگفتا: «من نکردم هیچ کاری  
نبوده با کسی من را قراری»  
بگفتا: «یک برادر داشتی تو

به سینه مهر او را کاشتی تو  
هوادار منافق بوده است او  
دلش را با نفاق آلوده است او  
کنون او را به دار آونگ کردیم  
ره حلقوم او را تنگ کردیم  
بگو اینک تو او را دوست داری  
از او مهری به زیر پوست داری؟»  
به یاد آن برادر دیده پر اشک،  
ز مرگ او فتاده در دلش رشک،  
بگفتا: «مهر همخون را خدا داد!  
هواخواهی به قلب آشنا داد  
من و او هر دو از یک مادرستیم  
یکی شیر از یکی رگ خورده هستیم  
گناهی نیست مهر فرد همخون  
نخوانده جرم، این را، غیر مجنون»

بگفتا: «دیدی ای دخت منافق!  
طناب دار را هستی تو لایق  
تو مهر ضد ما در سینه داری  
از او باشد به قلب تو شراری»  
چنین می رفت ظلم دیو دجال  
به هر بند و درون هر سیه چال

## ix حکایت داریوش کی نژاد

آن یکی زردشتی آوردند پیش  
که تو را باشد کتاب زند، کیش  
نام نیکش داریوش گی نژاد  
نیک بود او در کنش هم در نهاد  
گفت: «بر دارش کشید او گبر هست  
چون منافق هست حکمش جبر هست»  
داریوش از راه و ایمان برنگشت  
پایداری کرد و از جانش گذشت  
گفته‌ی زردشت بد پندار نیک  
زان سپس گفتار و هم کردار نیک  
این زمان این هرسه را آن داریوش  
کرد جاری پیش شیخ دینفروش  
نیک گفتاری همه اندیشه‌اش  
راه نیکوی مجاهد پیشه‌اش  
آن دفاع از نام و بگذشتن زجان  
بهترین کردار دوران نیست هان!؟



دیگری مسعود خستو بی‌گناه  
چون بیاوردند در بیدادگاه  
گفت قاضی: «هان! که باشد این دگر  
گفت: «من هستم نوه از آن پدر»  
گفت: «منظور از پدر گو با شتاب»  
گفت: «آن کو بود روح انقلاب!»  
گفت: «روح انقلاب این رهبر است  
این خمینی که همه ما را سر است»  
گفت: «نه! منظور من فرزانه‌ایست  
که ازین رهبر بسی دور و بریست  
آیت‌اللهی ست او از طالقان  
جمله‌ی خلقند او را عاشقان»  
گفت: «این را هم جزایش هست دار  
گر چه هرگز سر نزد زو هیچ کار»  
اینچنین جان هر آن مظلوم را  
می‌گرفتند و هر آن محکوم را  
می‌کشیدندش به اوج دارها  
آن تبه‌کاران و آن خونخوارها

## انتخاب مهشید رزاقی<sup>x</sup>

آن یکی مهشید رزاقی به نام  
دوره‌ی زندان وی گشته تمام  
لیک آزادش نمی‌کردند باز  
مانده‌بود او در اسارت بس دراز  
بود محبوب همه بازیکنان  
زان که ورزشکار بود و قهرمان  
مردم تجریش بر آزادی‌اش  
منتظر بودند و روز شادی‌اش  
لیک شیخش گفت در بیدادگاه:  
«پیش پای تو گذارم من دو راه  
رو به مسجد فاش برگو این بیان  
که مجاهد نیستم ای مردمان  
یا، سر تو بر سر دار آورم  
من ازین قتل تو کی عار آورم؟»

آن جوانمرد دلیر قهرمان  
دور بود از ننگ شرط شیخکان  
گفت: «بر من یک نفس بی‌عشق خویش  
عار باشد تا کشم در سینه بیش

دار بر این قامتم زینده‌تر  
تا کنم خم پیش این دجال سر»  
هشتم مرداد گوهردشت بود  
گام او در راه بی‌برگشت بود  
قول لم یرتاب دانی زان کیست؟<sup>xi</sup>  
عزم بی‌برگشت می‌دانی که چیست؟

### مجاهد بی‌بازگشت

باز کن قرآن و برخوان آیه را  
تا شناسی آفتاب و سایه را  
مؤمن آن باشد که ایمان آورد  
فدیه‌ی ایمان خود جان آورد  
برنگردد از رهش در روز سخت  
ایستد در پیش طوفان چون درخت  
این همان معنای صدق صادق است  
امتحان قلب و عشق عاشق است  
آن که بذل جان نماید در جهاد  
نیست سست و لرز لرزان در نهاد  
این بود معنای جمله زندگان  
در ره ایمان، جهادی جانفشان

فکرها بسیار هست اندر جهان  
ای بسا گفتار هست اندر جهان  
لیک فکری هست چون دَر پربها  
جان دهد عاشق به راهش بی‌ابا  
فکر عالی می رود بالا ز دار  
هم از آن سکو زند از اوج، جار  
دار باشد نردبان فکر نیک  
پله پله می رود آن ذکر نیک  
جان عیسا از صلیب آواز داد  
جلجتا آن فکر را پرواز داد  
پلکان عشق حلاج است دار  
همچو سکو می پرد از این گذار

### جان شدن جان

جان ما از فکر می گیرد شرف  
زان که انسان راست در دنیا هدف  
پیکری کز فکر خالی باشد، آن  
پوستی بر گوشت هست و استخوان  
صدهزاران جان به جانداران رسد  
لیک جان کی بر مقام جان رسد؟

خون چو با اندیشه ای ترکیب شد،  
جان به عشق و آرمان ترغیب شد،  
گوشت، از یمن هدف جان می شود  
صاحب اندیشه، انسان می شود  
گر بگیری فکر را از جان کس  
باز آن جان گوشت گردد زان سپس  
لیک آن اندیشه را باشد بها  
شرط آن عهد است و پیمان و وفا  
صدق باید داشت با پیمان خون  
تا شود جان از شمار مؤمنون  
چون که لم یرتاب باشی در وفا  
«صادقون»ت خواند قرآن خدا  
قهرمانی گشت مهشید از شرف  
سر به داری گشت در راه هدف  
احمدی هم بود از این خاندان  
یک برادر از شمار عاشقان  
ظالم او را هم به قتل آورده بود  
خانمان را با غمش آزرده بود

**داستان رنج پدر مهشید رزاقی**

لیک بشنو از پدر، کز این غمان  
سالها می‌دوخت بر در دیدگان  
تا که مهشیدش رها گردد ز بند  
ببند او آزادی آن دلپسند  
چار سال از قتل او بد بی‌خبر  
بر در زندان شیخان در به در  
عاقبت چون آن شهادت را شنید  
ناگهان از غصه جان از وی رهید  
مرگ فرزندش بر او سنگین نشست  
از غم فرزند سرتاپا شکست  
شعر می‌گفت آن پدر یک روزگار  
گاهگاهی، پیش هر کس بود یار  
بیتی از وی یادگاری مانده بود  
هم به جمع دوستانش خوانده بود  
ک «آنکه نامش تا قیامت باقی است

شاعر قرن اتم رزاقی است»

این زمان هم نام او باقی شده  
نام او رسواگر طاغی شده  
قصه‌ها هست از پدرها بیشمار  
هم ز مادرها حکایت رنجبار  
کز غم و اندوه فرزند شهید  
جان ز جسم خسته‌ی ایشان پرید

خیز و در هر شهر و هر وادی بگرد  
بشنو از هر خاندان صد شرح درد  
این قلم یارای گفتن چون کند؟  
در قلم جای مرکب خون کند!!؟  
صدهزاران برگ سرخ آید پدید  
برگها پر گردد از خون شهید  
شاید این گل‌های سرخ دشتها  
وین شقایها گه گلگشت‌ها  
برگهای یاد آن دلدارهاست  
بر دل هر یک نگر! پرچم بیاست

## xii حماسه‌ی جعفر هاشمی

با صدای بلند، فریاد است، در حصار هوای گوهر دشت  
زین صداها چه شعله ور گشته، ناگهانی فضای گوهر دشت  
یک گروهی ز مشهد آمده اند، چه دلاور، سرود می خوانند  
بچه های مجاهد مشهد، با تمام وجود می خوانند

«رعد و برق است و برف و هم بوران، آذرخشم و آتشی سوزان»<sup>xiii</sup>

همسرودیم با هم ای یاران، همچو شیران گذشته‌ایم از جان  
آی انسان هلا هلا انسان! چون مجاهد خروش دریا باش  
کوه در ماندنیم و رود روان، در صلابت چو سنگ خارا باش  
سختی راه را تحمل کن خیز و سرشار شور و ایمان باش  
چون ستیغ بلند و سرکش کوه بوسه‌گاهی بر آذرخشان باش»  
سرشان جعفر است،

یک بی تاب،

بی‌هراس شکنجه، هول طناب

سالها در حصار جلادان، خورده از جام رنج شراب  
هر کجا از درون هر سلول. خبر از انقلاب داده‌ست او  
در سیه‌چال بسته‌ی دژخیم، خبر از آفتاب داده‌ست او:

**ترویج پیام انقلاب مریم توسط جعفر هاشمی**

«بچه‌ها، باید انقلاب کنیم. این پیامی ز سازمان شماس

پیک مسعود و مریمم اینک! آن که جان من است و جان شماس»



در دل آن جهان سیمانی،

کیست این جان عاشق پرشور؟

مورس می زند به هر سلول، پیک بی تاب و شرزه و مسرور:

«خویش را دوباره کن تعریف، از نفسهای اژدها شو دور

وصل کن خویش را به خورشیدت،

بگذر از سایه ها چو شعله‌ی نور»

پشت دیوارهای زندانها، از کجا دارد این پیام و خبر

این چه نوریست کز پس برج، سوی عاشق نموده است گذر

او ازین وصل پرتوان گشته، هدهد خیل عاشقان گشته

از سیه چال های گوناگون، وز دل درد و رنج بگذشته

آمده او که کنون به گوهردشت، از دل دوزخ و کیل آباد

بار دیگر وجود یاران را، زین پیام نوین کند بنیاد

خون تغییر در رگ یاران، شور و شوق مجاهدت می ریخت

هر مجاهد هویت خود را، زین پیام نوین ز نو انگیخت

داستان چیست در دل زندان؟، بحث نام تو و آن جهان که تویی

چيست ماهيت و هويت تو، بر کدامين طريق راهروي؟  
خوي دژخيم در دل زندان، مي گُشد شعله هاي قلبت را  
بر دل و جان عاشقت ريزد، پرده هاي فريب ظلمت را  
«گوهر قلب خویش را بشناس، صیقلی زن عقیق عشقت را  
نوری از انقلاب و وصل بگیر، پاک کن سایه های نکبت را  
در دل تیرگی زندان یاس، هم ز دیوار و هم ز در بارد  
جعفر است این که نور می کارد حرفی از شور نو شدن دارد

## دو جهان

دو جهان را بيا ببين اينک آن يکی تيره اين يکی تابان  
يک جهان، جان ناب انسان است،  
يک جهان روح تيرهی شيطان  
يکطرف برق چهر سر بردار، يکطرف خوک زشتخو، مکار  
جعفر هاشمی ست در یکسوی،  
يک طرف آن مقیسهی خونخوار

آن که از پای عاشقان بردار، از سر کینه می شود آویز

زنده زنده ز دار می گیرد، تا کُشد فوج دیگر آن خونریز

این بگو! راستی چه انسان است؟

قلب دارد به سینه این خنزیر؟

پوزه می ساید او به پیکر عشق، کینه جو، این پلید، این شرّیر

گوش دارد ولی نمی شنود، چشم دارد ولی نمی بیند

قلب دارد؟ ولی چنین بی رحم، جان چو میوه ز دار می چیند

قول «بل هم اضل» بخوان ای دوست،<sup>xiv</sup>

قلب ازین قصه ورنه می میرد

کیست کاینسان به قلب زندانها، جان ز عشاق خلق می گیرد

این خمینی ست

کرده باز حلول،

در وجود مقیسه و داوود

آن که این خاک و خلق و میهن را، یکسره در لجن کشید، آلود.

آنطرف چیست، قامت انسان، با پیامی ز کوی پاکبها

می خروشد به پیش دژخیمان، با همه شور سینه چاکیها

## معنای مرگ و زندگی

سینه چاکیها برای یک واژه؟

نه! برای بیان معنی خویش

آن زمانی که خوی ضدبشر،

پی به پی گام می گذارد پیش

گوید انکار خویش کن و بمان، حکم تسلیم خویش، خود تو بخوان

لیک زینسوی معنی ماندن، خفته در مرگ سرخ رهپویان

آن زمان مردهای که مقهوری،

با تن زنده، مردهی گوری

زندگی تودر سراندازیست، کشته در خون به گاه جانبازیست

زین سبب می شتافت آن عاشق، سوی دالان مرگ خود شایق

تا بماند، به مرگ خود تن داد، تا شود جان به بودنش لایق

نسل نابی کز انقلاب گذشت، از خود خویش پرشتاب گذشت

خط کشیدند بین خود با گرگ، چون سواران پیشتاز سترگ  
فخر می کرد زندگی زین مرگ، شادمان بود زین یلان بزرگ  
باغی از فخر و شور می روید، ز آن ستبرانه ساقه های قوی  
بر لبان بانگ مرگ بر دجال،  
با سرود درود بر رجوی

### رجوی کیست

رجوی کیست،  
یک تن است آیا؟  
یا نمادی ز قامت شرف است  
جستن و یافتن و بگزیدن،  
گوهری را که در دل صدف است  
عشق آنان به آن نماد چه بود، عشق ورزی به یک تن تنها؟  
یا سلامی به قامت انسان، یا سلامی به شور رفتن ها  
جستن زندگی برای همه، جستن گنج خوب آزادی

جستن عشق در دل انسان، کشف راز صمیمی شادی

شوکران در مسیر این جستن، وه چه شهیدست ناب و شیرین است

قصه های مسیر این رفتن، قصه ای بی تمام و دیرین است

هرچه گویم نمی رسد به تمام، راز این بی تمام بودن چیست

قصد این شرح و شعر بی پایان، غیر این رازها گشودن نیست

### داستان طنین و پدرش شاهرخ نامداری

دختری چار ساله و نمکین

نام او را پدر نهاد طنین

پدرش سالها به زندان بود

بندی مسجد سلیمان بود

گل بابونه را گرفته به دست

دخترک هیچ لحظه یی ننشست

تا پدر را کند ملاقاتش

بشود شاد حال و اوقاتش

بعد یک نیم روز، زندانبان  
گشت حاضر، به دست، یک قرآن  
هم به دست دگر لباس پدر  
گفت این هر دو هست مال پدر  
گفت بابای من کجا رفته؟  
من در این جا شدم بسی خسته  
گفت بابا کشیده شد بردار  
چون که کرده فقیه را انکار  
گل بابونه در کف دختر  
ناگهان پژمرد و شد پرپر  
زین خبر قامت طنین بشکست  
این خبر چون تبر به ساقه نشست  
گل بابونه روی خاک افتاد  
اشک بر گونه‌های پاک افتاد  
بعد از آن وقت خواب در بستر

در نوای لالایی مادر  
گل بابونه رفت نجوا شد  
زمزمه از برای بابا شد  
لا لا لالا بخواب گلم دختر  
گل بابونه‌ات نشد پرپر  
رفت بابا ستاره شد تابید  
توی تاریکی شبا خندید  
توی خوابش طنین کوچک، باز  
می شمارد ستاره، یک یک، باز  
برق چشم ستاره‌ها از دور  
روی خواب طنین بپاشد نور

xv رنج مادر غلامحسین مشهدی ابراهیم

بشنو قصه ی غلامحسین



آن که بیمار حاد قلبی بود  
جانش از رنج و درد می فرسود  
مادر از فکر او نمی آسود  
خانه اش را فروخت تا آید  
جنب زندان اتاقکی یابد  
یک دم از پنجره به فکر پسر  
بر نمی داشت دیده یا که نظر  
گفت زینجا همیشه می بینم  
غنچه ها از خیال او چینم  
نگران پشت پنجره هر روز  
دائم از رنج آن پسر در سوز  
او در این آرزوی خود می دید  
که غلامش ز رنج قلب رهید  
لیک آنجا در آنسوی دیوار  
تن بیمار رفته بود به دار  
باقی ماجرای آن مادر  
تو خود اندر خیال خود آور

سالهای شکنجه در زندان  
برد از عباس تاب جسم و توان  
گامهایش در اختیار نبود  
پیکرش در کف‌اش مهار نبود  
رفته بود از کف‌اش تعادل تن  
در دلش بیم ناگه افتادن  
با همین حال و روز، آوردند  
تا که بر تیر دار آویزند  
شیخ گفتش که: «اتهامت چیست؟  
گر که برگشته‌ای، امامت کیست»  
گفت: «مجرم نه من! شما هستید  
دشمن خلق و هم خدا هستید»  
قامتش راست پیش آن دژخیم  
نه یکی لرزه داشت نه بیم  
گفت: «آری مجاهد خلقم  
این تو و این طناب و این حلقم!»

### کار عشق

عشق او را چه راست قامت کرد

در وفاداری اش قیامت کرد  
عشق سرچشمه‌ی شهامت هاست  
مادر عهد و عزم و شور و وفاست  
عشق تن را به اختیار آرد  
عاشق از ترس و بیم عار آرد  
عشق شوری نهد به جان بشر  
از عراقی بخوان تو زین بهتر  
که چه شیدایی‌ای دمد در جان  
آدم از عشق، می شود انسان  
پیر از عشق تا همیشه جوان  
شور برپا کند به کون و مکان  
آن توان در «حبیب» عاشورا  
از کجا می شود به جان پیدا  
حمزه را دیده‌ای که در میدان  
در شجاعت چو او نبود جوان  
«شبیبه» را بر زمین کشید از اوج  
یک تنه تاخت در برابر فوج  
او دلیری ز عشق احمد یافت  
شور از وصل با محمد یافت  
هفت وادیسست این حکایت عشق  
این،

یکی بود

xvii **انتخاب حمید خضری**

با حمید خضری گفت، وقت کشتنش جلاد:  
«توبه‌یی بیا بنویس. تا شوی ز دار آزاد  
اصغر تو را کشتیم، سال شصت با رگبار  
گر نگردی از ره باز، می رود سرت بر دار  
مادر تو تنها ماند، بی حمایت فرزند  
تو بمان برای او، این زمان تویی دلبند»

مهر مادری را پیش  
از چه می کشد جلاد؟  
حیله ایست این بنگر، فتنه جویی شاید  
کشته او برادر را، کشته او هزاران کس  
دستهای او بسته، بر گلو مسیر نفس  
پای تیرک اعدام، یاد مادر افتاده!  
خواهد او برون برود، این حمید از جاده

آن حمید با جلاد، گفت: «های! ای دژخیم

من به راه خود دارم، بی خلل، یکی تصمیم  
من ز مهر مادر خویش، بی گمان پر، سرشار  
بر فریبکاری تو، لیک واقفم، بیدار  
مادر من آن خلق است، کز ستم به جان آمد  
این زمان گرسنه ز فقر، از برای نان آمد  
راه من همین باشد، عزم من متین باشد  
می دهم کنون جان را، عهد من چنین باشد  
خون من برانگیزد، ملتی به شور قیام  
می کنم درین راهم. بر طناب دار سلام.»

### xviii داستان مرتضی تاجیک و پدرش

از مرتضای تاجیک بشنو تو ماجرای  
دردیست در حدیثش، از دوری و جدایی  
از آن بها که انسان، در پای عشق ریزد  
تا در درون زندان، با خصم خود ستیزد  
او را چو می گرفتند، گفتند: «نام تو چیست،  
وان نام و کنیهی تو، گو از چه خاندانیست؟»  
او نام خویشان را با جانیان نمی گفت

هرچند بازجو را، زین کار بس می آشفست  
او سالها به زندان، بی نام و کس، به سر کرد  
فکر همه علایق، از جان و سر به در کرد  
بگذشت از ملاقات، از هر که بود دل‌بند  
از یک نگاه شایق، آمیخته به لبخند  
از این که پشت شیشه، کس آیدش به دیدار  
از گفتگوی خویشان، از عشق و شور بسیار  
همواره در دل بند، او بود و سنگ و سیمان  
این بود قیمت آن، عهد و وفا به پیمان

### جستجوهای پدر

اما پدر هماره ، می کرد جستجویش  
تا بیند این پسر را، بوسد دوچشم و رویش  
بر هر حصار می رفت، تا یک نشان بیابد  
از سرنوشت فرزند، ردی عیان بیابد  
بر هر دری که کوبید، ردی نیافت از وی  
از فرودین به خرداد، مرداد ماه تا دی  
آخر به خویشان گفت، «راهی دگر بپویم  
شاید درون زندان، فرزند را بجویم  
جرمی کنم که دژخیم، اندازدم به زندان

آنگاه رد او را، پرسم من از اسیران»  
در صحنه‌ی خیابان بنوشت او به دیوار  
ای مرگ بر ولایت، ای مرگ بر فقیهان  
در داخل اتوبوس، فحشی به شیخکان داد  
هرچیز بود در دل، بی پرده بر زبان داد

او را گرفته، بردند، در داخل یکی بند  
خوشحال شد که زین راه، جوید نشان فرزند  
پرسید از هر آنکس، آن رد مرتضایش  
آن گوشه‌ی جگر را، کی هست آشنایش؟  
آن مرتضی به زندان با نام مجتبی بود  
کس هم نبود آگه، فرزند او کجا بود  
اما پدر ز کوشش یک لحظه بر نمی گشت  
زیرا که خالی از مهر، دل زان پسر نمی گشت  
هر بند را که طی کرد، ترفند دیگر آورد  
تا بازجوی، او را، در بند دیگر آورد  
بگذشت چند سالی، در جستجوی بسیار  
بند اوین و گوهر، دیوار بعد دیوار  
از خصلت و شمایل هی گفت و گفت و هی گفت،  
با پرسشی ز هر کس، هر بند را همی رفت  
«کی دیده مرتضی را، آن دلنواز ما را  
قدش بلند بوده، چشمش سیاه یارا

یک خرده شوخ بوده، یک خنده بر لبانش  
یک خال بر جبینش، با گویش چنانش  
کو آن کسی که بر من، از او نشان بیارد  
ردی دهد، نشانی، از آن جوان بیارد»  
آن قامت مصمم، می گشت ازین غمان خم  
هرچند بیش می جست، می یافت حاصلی کم  
بعد از سه سال زندان، حکمش گرفت پایان  
تن داد او به تقدیر، برگشت او ز زندان

### سرانجام مرتضی

فرزند لیک در بند، بی اطلاع از این کار  
او را رها نکردند، تا فصل و دوره‌ی دار  
جرمش همین که بر شیخ تسلیم نیست رایش  
عشق رهایی خلق، سودایش و هوایش

بگذشت سالیانی، تا یک اسیر آزاد  
رفت و ز قتل فرزند، بر آن پدر خبر داد  
زین قصه‌ها بسی هست زین دردنامه‌ای یار  
پر قصه‌های محزون، پر درسهای بسیار  
بسیار مرتضی‌ها، درسالهای زندان



شیرانه ایستادند با شور عهد و پیمان  
اسمی ز خود نگفتند، نامی ز خود ندادند  
سینه به زخم رگبار، بی شکوهی گشادند  
بسیار زان پدرها، رنج پسر خریدند  
در راه عشق، پرسیان، رنج سفر خریدند

### بهای عشق

گنجی ست عشق اما، رنج است قیمت آن  
بی سرپناه سازد، هر صاحب خانمان  
گر تو خلیل باشی با اسمعیل برنا  
تیغی دهد به دستت، کاینک بَر گلو را  
آتش نهد به پیشت، گوید مکن محابا  
دریا نهد به پیشت، گوید بزن به دریا  
پیرت کند به زندان، گر یوسف جوانی  
عیسا هم ار که باشی مصلوب رومیانی  
عشق است و کوره ی رنج، در صدبلای بفرنج  
ای ساعی ره عشق، برخوان تو سوره ی رنج<sup>xix</sup>

کادح اگر که باشی، لایق شوی لقا را  
زین کدح خویش بینی، رخسار آشنا را

زین گونه رنج بردن، اغلال می گشایی  
تقدیم خلق مظلوم، آزادی و رهایی

xx داستان معبود سکوتی از اهل تسنن

الفبای جلاد

سه حرف بیش ندارد:

میم، ر، گاف

حرفهایی که از دالان کینه می گذرند،

و بدل می شوند به:

دال، الف، ر

حروفی که از حس بوی عشق،

می میرند

اینجا نه باد می گذرد

نه نور

اینجا

- در اندیشه‌ی ابلیس مست -

نه خدایی هست

نه پیامبری

زمین

فشرده شده

در حصارهای سیاهچال

و فعال مایشاء جهان

اندیشه‌یی تاریک است

که از حس نور

می‌میرد

اینک

دادگاه بی‌تنفس

تشکیل شده است

این، «معبود سکوتی» ست

جوانی از اهل تسنن

کشاورزی از طوالش

با نهالهای سبزی از عشق آزادی

رسته در چشمانش

و حکم ابلیس صادر می‌شود:

«عشق را در پستوی قلبش

نهان کرده!»

حلقوم معبود

در سکوت سوله  
بر دار تاب می خورد

اینجا  
قاموس شیخ  
آمفی تأثریست با دوازده طناب  
از سقف سن  
اینجا  
در عرش ابلیس  
از سه حرف  
خبری نیست  
دال، ی، نون

داستان دو برادر مارکسیست: جعفر و صادق ریاحی

اینجا از موزاییک راهرو  
مرگ می روید  
از قفل در  
از تکه نان کپک زده  
از دمپایی کهنه  
اینجا

از چشمهای پاسدار  
قتل برق می‌زند

از سطل زباله  
مرگ  
مرگ  
مرگ

اما

اینجا

از چشمهای صادق  
شرف می‌شکند  
چون شقایقی شیدا  
اینجا از قامت جعفر  
ستاره‌های عشق می‌ریزد  
وقتی که در راهرو  
به سوی مرگ می‌رود

در صورت جلسه

ابلیس

تنها سه کلمه می‌نویسد  
«ارتداد از دین والدین»

پیکر صادق  
قلبی‌ست به نام آزادی  
و حلقوم جعفر  
چکاوکی‌ست  
که پی‌پی می‌خواند:  
آزادی،  
عقیده،  
انسان.

xxi **انتخاب مسیحا قریشی**

هر حلقوم بر دار  
کتابی‌ست  
از حماسه‌های فدا  
و هر اعدامی،  
مسیحایی‌ست  
با وسوسه‌های بسیار  
تا لحظه‌های واپسین

- آنان تکه‌سنگهایی نبودند  
که به دره‌ی مرگ پرتابشان کنی  
دیوارهایی نبودند  
که فروریزیشان!

هریک

قلبی

و هر یک دنیایی بودند  
با قلبهایی سرشار آرزو -  
و حلقه‌ی انگشت «مسیحا»  
حکایت روزهای سخت او بود:

حلقه می گفت:

«مسیحا! مسیحا!

بردر زندان

زندگی ایستاده است!

مادر است و پدر

و هم آن که برایت همسری خواهد بود

و تو تنها

باید

پای بر نام خویش گذاری.

بهشت آنجاست، بشتاب!»

جلاد می گفت:

«در اینسوی

طنابیست

که تو را به گودالهای جسد می برد

تنها در فاصله‌ی برداشتن یک گام

دوزخ آنجاست.

نامت را به من بده»

آنسوی

خشونت مرگ

این سوی

نرمای نگاههای پدر

آغوش مادر

و برق چشمهای همسر

و عشق می گفت:

«نه بگزیند مجاهد

بزر و طوع و نگوئساری

نساید سر به درگاه پلشت ننگ و بیعاری



بپوشد خلعت شور و شرف بردار جانبازان  
بچرخد همچو عیاران  
سر بازار جانبازان»

پدر می گفت:  
«سالها در انتظارت بوده ایم  
تا رهاگردی تو از زندان خویش»

مادر میگفت:  
«این زمان دوران آزادی رسید  
بیش ازین صبری ندارد جان ریش»  
و برق حلقه می پرسید:  
«با من چه خواهی کرد؟  
با او چه خواهی کرد؟»

یاران جمله به پرسش که:  
«مسیحا چه می کند؟»

حلقه را در چاه عشق انداخت او  
جان به راه عاشقی بگذاخت او  
نام را بر سینه زد چون یک نشان

گذشتن سیرنگ درستکار از دخترش مهتاب

به واپس لحظه‌های پیش از مرگ  
که جان از دارها میریخت چون برگ  
عبوری داشت بس دشوار، سیرنگ  
که بر دار شیران گردد آونگ  
که بودش دختری زیبا چو مهتاب  
نبودش در همه دنیا چو مهتاب  
یکی شیرین زبانی، مهرجویی  
شکر می ریخت در هر گفتگویی  
کلام دخترک در هر ملاقات  
«کی آخر می‌رهی از این مجازات؟  
بیا تا بم بده در تاب بازی  
برای من بخر اسباب بازی»

شب است و لحظه‌های سخت تصمیم

میان دار و مرگ و ننگ تسلیم

خیال چهره‌ی کودک به دیوار

سخن می‌گفت با سیرنگ بیدار  
سخن میگفت هم سیرنگ با خویش:  
«به خود نه، لیک بر کودک بیاندیش!  
چه خواهد کرد مهتابت پس از این  
فرو می‌ریزد از این رنج سنگین  
پس از پایان من، این کودک ناز  
تواند کرد فردایی نو آغاز؟»

در آنسو دار و جلاد اوین بود  
هزاران کس چو سیرنگ اینچنین بود  
هزاران قلب، اینسان در تب و تاب  
که هر کس داشت طفلی مثل مهتاب  
حدیث مهر بود و مهربانی  
حدیث کودک و شیرین زبانی  
حدیث مادر پیر کهنسال  
حدیث عاطفه، دنیای آمال

در اینسو، حس مرگت پشت دیوار  
تویی و دار مرگ و چند خونخوار  
تکان خوردن ز یک حلقه، سیاهی  
شود گم ماهتابت در تباهی

«برو مهتاب من، دل از تو کندم»  
چنین گفتش پدر در آخرین دم  
«برو مهتاب، من دل از تو کندم  
بریدم حلقه‌های آن کمندم  
تو را دادم سحر را برگزیدم  
برای کودکانی که ندیدم  
شب ایران بدون ماهتاب است  
سحر در پیش چشمانش سراب است  
من از آن اختران رهنوردم  
که بی‌مهتابی شب گشته دردم  
تو را دادم سحر را برگزیدم  
به قلب کهکشان خود پریدم».

به رود سی هزاران، همچو سیرنگ  
بسی بودند در پرهیز از ننگ  
بسی «مهتاب»ها که بی پدر شد  
فدای ملتی که بی سحر شد

**گذشتن محسن وزین از مهر فرزند**

در سینه ی محسن وزین غوغا بود

قلبش به دلاوری چنان دریا بود  
لیکن ز محبت یکی کودک خویش  
طوفان به همه بحر دلش برپا بود:  
اما بگذشت شیر میدان فدا  
در بحر وفا، محسن ما، موسی بود

### قصه‌ی مادر محسن وزین

آن زن که به دین ز قلب و جان ایمان داشت  
شیاد را ستون دین می پنداشت  
چون محسن خوب او را کشتند  
دریافت که وه عجب غلط می پنداشت  
دین، راه وفا به خلق و انسان بوده  
وین شیخ همان جلوه ی شیطان بوده  
فرزند که در دفاع حق، پای فشرد  
شیر ره دین و مرد ایمان بوده

xxii داستان دکتر فرزین نصرتی

آن سر که به اوج دار خود جان می داد

یک عمر شفا به مبتلایان می داد  
بنگر که در ابتلای خود در دم مرگ  
درسی ز وفا به عهد و پیمان می داد

از شهرت وی به پایداری و وفا  
قاضی چو پرسید از او نامش را  
گفتا: «بکشیدش که نباشد حاجت  
پرسیدن اتهام ازین گُرد رها»

پروین همتی و همسرش حسین مؤکدی در زندان

xxiii  
سمنان

از قله ی دار، گفت «پروین» به «حسین»  
تاکید نموده‌ایم بر دین حسین  
بر دار یزیدیان خوشا سر دادن  
این است هماره راه و آیین حسین

ای بس سر و همسری که در راه حسین  
سودند سر شرف به درگاه حسین  
ما نیز به مهری به دار آمده‌ایم  
خوش همسفری، به جنگ بدخواه حسین

## حسین معزی و خواندن شعر اقبال در هنگام رفتن

گفت مجاهد به مرگ، دانی من کیستم  
لرزه بر این تن کجاست؟، کوهم و می ایستم  
خون حقم، جاریم، غلغله زن می روم  
«هستم اگر می روم، گر نروم نیستم»

## داستان مریم گلزاده غفوری و همسرش<sup>xxiv</sup>

زوجیم دو یار زندگی، دو همسر  
با هم شده ایم در فدا همسنگر  
گل بوده ز بیداد خزانی پرپر  
ما هم ز خزان این ستمگر بی سر

گل سر بدهد در وزش باد خزان  
گلزاده ی ما نیز گلی بود چنان  
گلزاده بزیست، هم چو گل‌ها سر داد  
عطرش بشنو ز خاک گلزار زمان

## خالی شدن زندانها از اسیران

روز و شب کشتند آن مرداد ماه  
ماه مردادش مگو، بیدادماه  
بعد از آن تا مهر و آذر تا به دی  
قتل می کردند آنان پی به پی  
بندهایی بود هر یک، صد اسیر  
گشت خالی از صغیر و از کبیر  
کار از زندان به هر سویی کشید  
خون سرخ عاشقان هر سو دوید

## کشتار در تپه‌های ارومیه

ارومیه در یاد دارد شبی  
ز جانهای مضروب جان برلی  
به نزدیک دریاچه غوغا شنید  
چه فریادها و فعانها شنید  
گروهی از آن پاسداران پست  
که در خون یک خلق کردند دست  
بیاورده بودند زندانیان  
اسیران چنگال آن جانیان



همه زنده و دست بسته، اسیر  
نه با دار کشتندشان و نه تیر  
که با آهن و چوب بر سر زدند  
که همچون کبوتر به خون پرزدند  
یکی زان یلان بهمن شاکری ست  
که او هفت سالی به زندان بزیست

xxv

دگر هست هوشنگ پیر(ان) نژاد  
ز خاک سنندج یکی پاکزاد  
بدینگونه هرگز کسی کشت اسیر؟  
سراغ از هر آن برگ تاریخ گیر  
خمینی ست کاینسان به کردار کین  
شقی سازد اینگونه سرشار کین  
ز قرآن پیرس از چه کشتندشان  
چنین صعب در خون نشانندشان  
بخوان آیهی سرخ اخدود را  
که شاهد بود هرچه مشهود را

xxvi

نکردند آزار آنسان شدید  
نکشتند آن سروهای رشید  
بجز آن که در قلبشان عشق بود  
و ایمانشان جفت با صدق بود

گواه است پروردگار حمید  
که الله علي كل شيء شهيد

## کامیونهای اجساد و گورهای جمعی

روز و شب آن آسیاب قاتلان  
چرخ می زد با طناب قاتلان  
از دل زندان لبالب کامیون  
حمل می شد سوی هر گودال خون  
نیمه شب پر می نمودند از جسد  
کشتگان را جانیان دیو دد  
گود می کردند تا آن کشتگان  
جملگی باشند از دیده نهان  
از هراس خلق در نیمه شبان  
عاشقان را کشته یا با نیم جان  
روی هم در گودهایی بس عمیق  
حول و حوش شهرها از هر طریق  
قصه را یارای گفتن بیش نیست  
قلب را تاب شنفتن بیش نیست  
شرح جلادی چه کار شعر بود؟

این نه کار و افتخار شعر بود  
شعر و شاعر ذوب می‌گردد ز شرح  
شرحه شرحه می‌کند دل را ز طرح  
بگذریم و مشتی از گفتار درد  
بس بود زین کوه صدخروار درد

### قتل عام در سراسر خاک ایران

به هر گوشه‌ی خاک ایران اگر  
بگردی بیابی ازین خون اثر  
بپرسی ز هر هموطن قصه را  
بگیری تو دنباله‌ی ماجرا  
هزاران حکایت به گوشات رسد  
ز بدمستی و خونگساری دد

### اجسادِ در جاده‌های کرمانشاه

برخورد مسافری به جاده  
بر برف دوتا جسد فتاده  
خون یخ زده روی برف بهمن

گرم است اگر چه هر دو این تن  
رفت او که دهد خبر به مأمور  
آگه کند از پیکر بی‌گور  
او را بگرفته حبس کردند  
کز آنچه که دیده ای دهان بند!  
می‌گفت به پاسگاه و مأمور:  
«بشتاب که جانی نشود دور!»  
لیکن به شکنجه اش کشیدند  
هر حرف و کلام او بریدند  
پرسید به حیرت فراوان  
ک «این قصه چرا کنید پنهان؟  
آیا نه شما شبان خلقید  
مأمور به حفظ جان خلقید؟  
آنجاست که کشته کس کسی را!  
بسته ست طریق نفسی را  
از چیست که نیست در شما درد  
برقصه نمی‌کنید پیگرد؟»  
او را بزدند و حبس کردند  
بر شخص وی اتهام بستند:  
«شاید که تو قتل کرده باشی!!  
خواهی که به امر خاک پاشی»  
القصه به حيله و به تهديد

بستند دهان از آنچه او دید  
در خلوت خویش فکر میکرد  
از حیرت خویش ذکر میکرد  
آخر پس از اندیشه‌ی بسیار  
پی برد به راز پاسگه‌دار  
دانست که آن دو تن به جاده  
در راه ز کامیون فتاده  
کار خود حاکمان جانی‌ست  
لیکن رخ قاتلان نهانی‌ست  
از کثرت قتل و حرص کشتار  
شیطان صفتان پست خونخوار  
اجساد مجاهدان پس از دار  
کردند به کامیون تل انبار  
در ظلمت شب بسی شتابان  
بردند که تا کنند پنهان  
بس کشته که روی هم نهادند  
اجساد به جاده می‌فتادند  
بسیار کسان چو آن مسافر  
از درک حقیقتند قاصر  
کان کس که به خلق گشته حاکم  
هست عامل جمله‌ی مظالم  
با نام خدا و نام اسلام

از خون من و تو می‌زند جام  
آن قصه‌ی پوستین به یاد آر  
بر پیکر هرزه گرگ مکار  
لیک آن که دهان خلق می‌بست  
پنداشت که از جزای خود رست  
غافل که دهان حق که بستی  
خود ریشه‌ی اصل خود گسستی  
یک روز رسد که این نهانی  
فریاد شود ز هر دهانی  
این هم یکی از هزار قصه  
گفتیم ز بیشمار قصه

**نمونه‌ای از درد و رنج خانواده‌ها**

**خانواده‌ی حمید لاجوردی**

سالها بعد از گذشت ماجرا  
گشت یک زندانی از زندان رها  
کرد یاد یار دیرینش حمید  
که در آن بردار کردن شد شهید  
رفت تا بر بستگانش سر زند

بلکه مرهم بر دل مادر زند  
جستجو بنمود رد خانه‌شان  
ایستاد او بردر کاشانه‌شان  
چون بیامد مادر یار شهید  
برد او را همچو فرزندش حمید  
بعد از آن آورد فرزندان او  
آن یکی «رؤیا» دگر «ایمان» او  
هم نشاند آن کودکان را روبرو  
گفت با آن کودکان: اینک عمو!

یار پرسید از پدر احوال را  
تا بداند رنج او زین ماجرا  
گفت اینک چون بود حال پدر؟  
مادر او را گفت کز این درگذر!  
لیک فرزندان شدنش رهنما  
تا ببیند آن پدر را آشنا

### یعقوبهای زمان

پیش چشم آور تو یعقوبی کنون  
گشته دل از هجر یوسف غرق خون

یوسفش از چاه دجال زمان  
رفته بر دار ستمگر شیخکان  
لیک این یعقوب در پندار خویش  
منتظر بود از پی دیدار خویش  
باور مرگ پسر، تاباش نبود  
روز و شب از یاد او خواباش نبود

آشنا بوسید پیشانی او  
گفت «بودم یار زندانی او»  
آن پدر گفتش: «چرا دیر آمدی؟  
دیر بر دیدار این پیر آمدی!  
فکر دوری تو ما را کور کرد  
کودکانت را بسی رنجور کرد»

مادرش گفت: «این حمیدت نیست این  
این که برگشته شهیدت نیست این»  
لیک آن بابا سر باور نداشت  
گفتگویی با کس دیگر نداشت  
پی به پی میگفت: «کشتندت چرا؟  
از چه؟ روی دار بردندت ترا؟  
کودکان را بی پدر کردی رها  
تو چه کس را کشته بودی، در کجا؟



تو چه کس را کشته بودی ای پسر  
جرم تو چه؟ قتل کردی تو مگر؟  
تو مگر مالی بدزدیدی ز کس  
تا مکافاتى دهندت زان سپس  
تو که بودى فخر ما در این محل  
اسوه ی نیکی و کردار و عمل  
تو که محبوب همه مردم بدى  
ناگهان از دیده‌ی ما گم شدی  
همچنان میگفت بابا، اشکبار  
کای پسر! از چه کشیدنت به دار  
از چه کشتت شیخ بر دار بلند  
از چه بستندت به زنجیر و کمند»  
همچنان میگفت و می پرسید او  
او حمیدش را تو گویی دید او

اینچنین یعقوب ها در خاک ما  
بیشمارانند در این ماجرا  
ای بسا مادر که با حال نزار  
سالها میگشت تا یابد مزار  
ای بسا مادر که از غم جان بداد  
از غم دلبنده در دم جان بداد  
قصه طولانیست، این یک مشت را

ضرب کن در کوهه‌ی خروارها

## شقه شدن حکومت ولایت فقیه

شقایق را بپوشان گر توانی  
به زیر خاک پنهان کن نهانی  
به زیر کوهی از خاک و گل و سنگ  
نهان کن گر توانی رد این ننگ  
ولیکن باد بویش برده هر سوی  
نشانده کرده اش در باغ هر کوی  
شقایق ریشه اش روید ز هر خاک  
به یاد آرد جنایتهای ضحاک  
به یاد آرد رخ آن عاشقان را  
بگیرد شهرت آن رخ، جهان را  
ز بذرش می شود گلزار، هر دشت  
همه گویند عاشق باز برگشت

## خون شقایق

بهارانی ست در خون شقایق

پر از یاد جوانمرگان عاشق  
بهاری بوته هایش سرخ و رویان  
به یاد آرد رخ زنده به گوران  
به هر بوته نشیند مرغ حق باز  
بخواند با گلوی عشق آواز

شقایق بوی عالمگیر دارد  
نهالش تیغه ی شمشیر دارد  
شقایق شقه می‌سازد شقی را  
بین تیزی خون عاشقی را  
بسازد خنجری تیغش ز الماس  
شکافد سینه ی دجال سیّاس  
برون آرد زبان از بیت دجال  
که «این خون را نشاید کرد پامال»  
به شور آرد هر آن وجدان منصف  
که بر پامالی حق گشت واقف

چو فرعون ار بخواهی کند این اصل  
چو موسا زاندرن می‌بالد این نسل

چنان کز قلب بیت ظلم ظالم  
ولیعهدت خروشد بر مظالم

که «این اندیشه از کشتن نمیرد  
هزاران بار روئیدن بگیرد»  
و گر محصور سازی جانشین را  
چه خواهی کرد خون در کمین را؟

### خاورانها و یادکردن مادران هر سال

آب بستی به قتلگاه حسین  
بنگر اینک جلال و جاه حسین  
شفقی سرخ گشته جاویدان  
پرچم سرخ آن پگاه حسین  
خون سرخیست هر کجا بچکد  
از تن نسل بیگناه حسین،  
معبدی می شود کز آن خیزد  
هفت و هفتاد رزمگاه حسین  
خون ناحق چو ریخت بر سنگی  
می رود زان به عرش آه حسین

خاوران نیز سنگراران است  
معبد عاشقان ایران است

زیر هر سنگ سی هزار عاشق  
در سکوت وطن، غریوان است

## سرود مادران در خاورانها

سنگ

با یاد تو آینه می شود

فرزندم

شهیدم

دخترم

عروسم،

دامادم

پدرم

عمویم!

و من

بعد از تو مادر همهٔ جوانان شده‌ام

بعد از تو پدر همهٔ کودکان‌ام

عموی همه‌ی یتیمان

صدایت

از یاد به گوش می آید

از باد  
ابر، آواز تو را می خواند  
وقتی برایت می گریم  
رعد سرود تو را می خواند  
وقتی تو با من سخن می گویی

یادتان  
درازای سال را کوتاه کرده  
در اندازه‌ی هفته‌یی  
و من  
هر سال می آییم  
تا سخن تو را بشنوم  
اینجا  
هر ذره‌ی خاک تو سخنوری‌ست  
هر سنگ  
شعری  
هر شاخه‌ی خشک درخت  
خطابه‌یی  
و قامت من  
از دیدار تو  
اعلانیه‌یی سرخ می شود

که به دستان انقلاب می‌دهمش

اینجا،

ما خواهران

ما مادران

بادبانها را بر می‌افرازیم

و کشتی انقلاب

برای کشف قاره‌ی قیام

به راه می‌افتد

گزمگان

تنه‌ایم می‌بینند

حال آن که من با لشکریان خود آمده‌ام

نامت را بر هر دفتری بنویسم

کبریتی جرقه می‌زند

و رمان‌نویسی متولد می‌شود

ترانه‌هایت

قصیده‌سرایان آتش را

بیدار می‌کند

و قهرمانان

جسارت را

خطابه‌هایی می‌کنند

بر همین گوری  
که  
بلندترین برج وطن است

## خاوران، کانون قیام

بی هیچ توپ و تانک  
بی بارو و استحکامات  
هر خاوران  
جبهه‌یی ست  
پادگانی لبالب از جانبازان  
هر سنگ مزار  
بارویی  
هر شاخه‌ی لاله  
پرچم شورش!

جلادان  
در غفلت و هول  
پیکرها را نهان می‌کردند  
و استانهای شورش



بر استانهای میهن می‌افزودند

خاوران مرکز

خاوران باختر

خاوران شمال

خاوران جنوب

خاوران خراسان

... لرستان

... گیلان

... بندرگز

اینجا

شما

فرماندهان قیام

آرایش می‌دهید

خیابانها را

برای روز آتش

کسی بدنبال تسکین نیست

کسی بدنبال انتقام هم نیست

آزادی که بیاید

همه‌ی شهیدان

به جشن تحقق آروزها خواهند نشست

میهن

با دستان شما

درهای روز را

خواهد گشود

ای خورشیدهای شبانه

## حماسه‌ی علی صارمی در خاوران

چیزی نمانده از هیبت ستمگر

چنان که آواز عیار دار بردوش

راز مگو را

فاش گفت

و رمز نجات

بر کتیبه‌ی خاوران ترسیم شد

اینک این پیک مرگ است

که

راز باززنده شدن را

فریاد می‌کند  
بمیرید تا زندگی باز گردد  
بخیزید تا عشق  
در کوچه‌ها مان  
پر روشن مرغ پرواز گردد

راز مگو،  
پرندehی بود  
بر زبان آن حلاج  
در آن دم که  
خود چوبه‌ی دار خود را تراشید

از سرزمین کاشفان آمده بود  
آن که  
راز زندگی را می‌گفت

پیکرش را  
داری کرد  
تا پرچم زندگی  
بر سراسر خاک بتابد  
و صراحت زیانش

مادر جرأتها شد:

### خطابه‌ی صارمی

«من خاک اشرف را زیارت کردم آری!  
زان روز هم غسل شهادت کردم آری  
من بر سر خاک شهیدان رهایی  
الحمد خوانی پر حرارت کردم آری  
گر عشق آزادی جنایت بوده باشد  
گویم که آری من جنایت کردم آری  
گر عشق، آزادی بود، گویم زهی عشق  
کم بر چنین عشقی عنایت کردم آری.  
پیش از من این را یکنفر فریاد میکرد  
من هم از آن عاشق حمایت کردم آری  
من بیش از اینها جرم دارم ای حریفان  
در راه عشق ای بس جسارت کردم آری  
من شیخک دجال را ترسانده بودم  
خواب از سر جلاد غارت کردم آری  
من سالهای سال در بند شیران  
بر راه مسعود استقامت کردم آری  
زین جرم افزونتر به نزد جانیان چیست؟

زین عشق من کسب کرامت کردم آری  
گر ارتقای عاشقان بر اوج دار است  
بنگر که من کسب زیادت کردم آری

### جاودانگی درخت مجاهدت

با کشتن اگر تمام می شد  
نابود ز قتل عام می شد  
گفتند تمام شد دو صدبار  
این قافله‌ی عشق شرر بار  
آن دست که این نهال می کاشت  
بنیان ز صداقت و فدا داشت

هزار بار  
وجودش  
شکسته در خون شد  
هزار بار  
ز خونش کویر  
جیحون شد  
ولی دوباره بپاخاست باز افزونتر

نیایی از تپش موج عشق جیحوتر

## جوشش خون حق پس از سالها

خون حق، در جان، خروشان می‌رود  
چون بریزد، داغ و جوشان می‌رود  
گر لکدمالش کنی پر می‌کشد  
سر به هر بام و به هر در می‌کشد  
مرغ حق می‌گردد، از دار بلند  
«حق حق» اش آید چنان جار بلند  
نه به تیرش می‌توان زد نه کمند  
باز، گردد اوج پروازش بلند  
گر بسوزی خون حق گردد بخار  
ابر آتش سازد و بارد شرار  
هر «حق» اش در جان ما غوغا شود  
نسلهای حق طلب برپا شود  
موجهای خشم گردد ظلمکوب  
سیلها سازد روانه ظلمروب  
حق چنین در دهر می‌ماند بجای  
ظلم را روید به راه از پیش پای

روزگاری می‌رسد از ره، یقین  
نه قزل ماند نه گوهر نه اوین  
بر بلند بام ابران رها  
از گلوی مرغ حق نسل فدا  
با تو و من گرم گوید این سخن  
من شباهنگم، شباهنگ وطن

## غو غای ستارگان

لبانشان،  
هنوز  
ترانه می‌خواند

نامشان  
درخشانترین ستاره‌ی شبهاست  
کشتگان عشق را می‌گویم

دارها  
گلدسته‌های  
حقیقتشان شدند

گورها  
معابد مؤمنان آرمانشان

آنان در سکوت شبانه رفتند  
تا سحرگاه  
خورشید  
در غوغای ستارگان  
فراز آید.

XXXXXXXXXXپایانXXXXXXXXXX

پانویسها:

i

رقم الحديث: ٦٩٤٣٥

... عَنْ ابْنِ عَبَّاسٍ قَالَ : لَمَّا قَتَلَ ابْنُ آدَمَ أَخَاهُ قَالَ آدَمُ : تَغَيَّرَتِ الْبِلَادُ  
وَمَنْ عَلَيْهَا فَوَجَّهَ الْأَرْضَ مَغْبِرًا فَبِيحَ تَغْيِيرِ كُلِّ دَيْ لَوْنٍ وَطَعْمٍ وَقَلَّ بَشَاشَةُ  
الْوَجْهَةِ الصَّبِيحِ قَتَلَ قَابِيلُ هَابِيلَا أَخَاهُ فَوَاحَزَنَا مَضَى الْوَجْهَةِ الْمَلِيحَ فَاجَابَهُ  
إِبْلِيسَ : تَنَحَّ عَنِ الْبِلَادِ وَسَاكِنِيهَا فَبِي قَى الْأَرْضِ ضَاقَ بَكَ الْفَسِيحَ



وَكُنْتَ بِهَا وَرَوَّجَكَ قِي رَخَاءَ وَقَلْبِكَ مِّنْ أَدْيِ الدَّيْتِ مَرِيحَ فَمَا انْفَكَتْ  
مَكَائِدَتِي وَمَمَرِي إِلَيَّ أَنْ فَاتَكَ الثَّمَنَ الرِّيحَ فَلَوْلَا رَحْمَةُ الْجِبَارِ أَضْحَى  
بِكَفِّكَ مِّنْ جَنَانِ الخُلْدِ رِيحَ .

ii «مَنْ قَتَلَ نَفْسًا بِغَيْرِ نَفْسٍ أَوْ فَسَادٍ قِي الْأَرْضِ فَكَأَنَّمَا قَتَلَ النَّاسَ جَمِيعًا  
وَمَنْ أَحْيَاهَا فَكَأَنَّمَا أَحْيَا النَّاسَ جَمِيعًا {المائدة: ٣٢}».

iii "رامسس دوم" خود را از مومنین خالص "امون" یکی از خدایان مصر  
باستان میدانست.

iv - روز جمعه هفتم مرداد زندانیان بند ۲ گوهردشت از لای کرکره  
آهنی در انتهای بند متوجه تردد چند افغانی شدند که یک فرغون با  
چند حلقه طناب جابجا می کردند. دو پاسدار و داود لشکری شکنجه  
گر هم همراهشان بودند. بعد معلوم شد در سوله‌یی مجاور سالن  
حلقه‌های دار را نصب کردند و زندانیان را در روزهای اول در آن  
محل حلق آویز می کردند. بعد از چند روز محل اعدام به سالنی که به  
حسینیه معروف بود منتقل شد.

v محسن محمدباقر از دوپا فلج بود. دو عصا در دست داشت و با آنها  
حرکت میکرد. او (در دوران شاه) در فیلم "غریبه و مه" ساخته بهرام  
بیضایی نقش یک بچه فلج را بازی کرده بود. در بازی فوتبال در  
هواخوری بند در اوین هرکس تلاش می کرد اول او را برای تیم  
خودش انتخاب کند. با عصاهایش در دروازه می ایستاد و با حرکت

---

دادن آنها گویی بالهایش را باز می کند و مثل یک عقاب توپ را می گرفت.

شب آخر در جمع دوستانش در سلول دربسته خیلی سر حال بود و شوخی می کرد و گفته بودم مبادا من را به خاطر وضعیت پاهایم نزد هیأت مرگ نبرند. بعد از ظهر شنبه ۱۵ مرداد وقتی صدایش زدند، گویی مدتها منتظر همین لحظه بود، مثل شیر از جا پرید.

<sup>vi</sup> مجاهد خلق منیره رجوی به خاطر نسبت خانوادگی با مسعود رجوی، همراه با همسر و دو دختر خردسال ۳ ساله و ۲ ساله اش دستگیر شد، بیش از ۶ سال در اوین زیر فشار و شکنجه به سر برد ولی از پذیرش خواسته خمینی دژخیم، برای تخطئه رهبر مقاومت سر باز زد.

<sup>vii</sup> کاوه نصاری در اردیبهشت ۶۷ با بریدن کرکره آهنی سلول انفرادی، تلاش کرد با پرتاب از طبقه ۳ به حیاتش خاتمه دهد تا زیر فشار و سختی شکنجه های زندانبان که از او اطلاعات بند را می خواستند اسرارش فاش نگردد. ناصر بعد از پرتاب نخاعش قطع و فلج شد. صبح شنبه ۱۵ مرداد ناصر را با برانکادر به راهرو مرگ آوردند بسیاری از شاهدان گمان کردند وی را برای پیگیریهای درمانی از امداد بیرون آوردند اما دقیقی بعد دیدند که ناصر منصوری در همان حال روی برانکادر به سمت سالن مرگ روانه شد. کاوه نصاری بیماری صرع داشت و بر اثر پیشرفت بیماری مستمر دچار حمله می شد. وی

---

که مدت محکومیتش تمام شده و خانواده اش با آوردن سند و ضمانت پیگیر مراحل آزادی اش بودند در حالی اعدام شد که بر اثر ضربه‌ی یکی از حملات به به سرش وارد شده بود بخش زیادی از حافظه اش را از دست داده بود.

viii آقای منتظری خطاب به هیأت مرگ در ۲۴ مرداد ۶۷

ix داریوش کی نژاد، زردشتی به اتهام هواداری از مجاهدین دستگیر شد و در مرداد ۶۷ در حالی که چند ماه از پایان مدت محکومیتش گذشته بود و خانواده منتظر آزادیش بودند حلق آویز شد.

x مهشید رزاقی معروف به حسین، فوتبالیست معروف باشگاههای تهران در سال ۵۸ دستگیر شد و در مرداد ۶۷، در حالی که ۵ سال از پایان مدت محکومیتش گذشته بود اعدام شد. بارها او را به اجرای احکام بردند و آخرین بار گفتند اگر حاضر شوی در مسجد میدان تجریش \_مسجد محل\_ سازمان را محکوم کنی آزادت می کنیم. اما او که به پیشنهادهای پاسداران و بازجویان می‌خندید در هشتم مرداد طناب دار را بوسید. برادر دیگر مهشید به نام احمد هم در همان ایام سر به دار شد.

خانواده شهید خبر شهادت مهشید را به پدر ندادند و فقط خبر احمد را دادند. پدر که بی نهایت بیقرار و چشم انتظار حسینش بود ۵ سال

---

بعد بعد از اینکه فهمید مهشید هم قتل عام شد سخته کرد و جان باخت.

<sup>xi</sup> سورة الحجرات: « إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ الَّذِينَ آمَنُوا بِاللَّهِ وَرَسُولِهِ ثُمَّ لَمْ يَرْتَابُوا وَجَاهَدُوا بِأَمْوَالِهِمْ وَأَنْفُسِهِمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ »

<sup>xii</sup> جعفر هاشمی در زندان مشهد توسط یکی از پیکهای سازمان مجاهدین که دستگیر شده بود با انقلاب ایدئولوژیک درونی سازمان آشنا شد. او با ۹ نفر از دوستانش از همان زمان با دفاع فعال و علنی از سازمان به تهران تبعید شد. جعفر مدتی در اوین و در آذرماه سال ۶۶ به گوهردشت منتقل شد. در گوهردشت با نام کاک جعفر با تمام بندهای فرعی و سلولهای انفرادی مجاور ارتباط برقرار کرد و پیام انقلاب ایدئولوژیک را به زندانیان گوهردشت رساند. او و یارانش (محسن فغفور مغربی، حمید ریاضی...) در سلولهای انفرادی ناصریان جلاد زندان و لشکری مسئول انتظامات را به زانو درآورده بود و از سلول انفرادی با شعار درود بر رجوی و مرگ بر خمینی فضای زندان را تغییر داد. جعفر هاشمی در سلول انفرادی با صدای بلند سرود می خواند و زندانیان بندهای مجاور که به هواخوری می رفتند با گوش جان می شنیدند. سرود کوه یکی از سرودهایی بود که جعفر زیاد در سلول می خواند.

---

xiii اشاره به سرود کوه از سرودهای مجاهدین خلق ایران

xiv سورة " الأعراف : " ولقد ذرأنا لجهنم كثيرا من الجن والانس لهم قلوب لا يفقهون بها ولهم أعین لا يبصرون بها ولهم آذان لا یسمعون بها أولئك كالأنعام بل هم أضل أولئك هم الغافلون».

XV غلامحسین مشهدی ابراهیم تنها فرزند خانه و آخرین امید و دلخوشی مادرش بود. مادر تمام اموال و دارایی اش را فروخت و یک اتاق کوچک در مقابل زندان گوهردشت اجاره کرد و می گفت تمام روز از دور می بینمت و با تو نجوا می کنم. غلامحسین بیماری قلبی داشت و در مرداد ۶۷ جاودانه شد.

XVI مجاهد شهید عباس افغان بر اثر شدت شکنجه و فشارهای زندان تعادلش را تا اندازه‌یی از دست داده بود. وی روز چهارشنبه ۱۲ مرداد در برابر هیأت مرگ جرمش را هوادار سازمان مجاهدین خلق ایران اعلام کرد و در همین روز سر به دار شد.

XVII آخوند نیری به حمید خضری گفت برادرت اصغر رو اعدام کردیم یک برادرت هم سال ۶۰ اعدام شد اگر ندامت کنی تو را نگه میداریم اما حمید خروشید و گفت من دست از عقایدم برنمی دارم.

---

xviii مرتضی تاجیک در سال ۶۰ دستگیر و با نام مستعار مجتبی هاشم خانی وارد زندان شد. پاسداران تا روز آخر پی به هویت اصلی مرتضی نبردند. برادرش به نام مجتبی تاجیک در سال ۶۰ دستگیر و اعدام شد و پدرش در جستجوی فرزند کاری کرد تا دستگیر شود و در جستجوی عزیزش بندها و زندانها را درنوردید. پدر مدتی بعد با قلبی شکسته و ناامید آزاد شد و مرتضی در مرداد مام جاودانه شد.

xix سورة انشفاق: يَا أَيُّهَا الْإِنْسَانُ إِنَّكَ كَادِحٌ إِلَىٰ رَبِّكَ كَدْحًا فَمَلَأَيْتَ (6)

xx معبود سکوتی اهل تسنن، کشاورز و اهل هشتر طوالش بود.

xxi مجاهدان شهید مسیحا قریشی و مهدی فریدونی زمان دستگیری در آستانه ازدواج بودند و در مرداد ۶۷ نامزدهاشان هفتمین سال انتظار را پشت سر می گذراندند.

xxii دکتر فرزین نصرتی: در بیدادگاه فقط از او یک سوال پرسیدند. نامت چیست. همین. وقتی فرزین اسمش را گفت گفتند برو. حتی اتهامش را نپرسیدند.

---

xxiii مادر دلاور شهید پروین همتی بعد از شهادت فرزند و دامادش مراسم باشکوهی در تجلیل از شهیدانش برگزار کرد. پاسداران او دستگیر و سربه نیست کردند.

xxiv مریم گلزاده غفوری که در بند به مریم گل معروف بود در روزهای اول قتل عام از بند ۳ روانه میدان شد و طناب را بوسید. همسرش علیرضا صمدی نیز در روزهای اول قتل عام جاودانه شد. دو برادر دیگر مریم به نامهای محمد کاظم و محمد صادق در سال ۶۰ تیرباران شدند.

xxv مجاهد شهید هوشنگ پیرنژاد. نام خانوادگی پیرنژاد درست است و بخاطر وزن شعر «ان» اضافه شده است.

xxvi سورة البروج: « وما نقموا منهم إلا أن يؤمنوا بالله العزيز الحمید الذی له ملک السماوات والأرض والله علی کل شیء شهید »